

## فصل اول

بتی فلندرز<sup>۱</sup> پاشنه‌هایش را بیشتر در ماسه‌ها فروکرد و نوشت: «پس دیگر راهی جز رفتن نبود.»

نوک طلائی قلمش، آهسته و آرام، جوهری فیروزه‌ای پس داد و روی نقطه پخش شد، چون قلمش همان‌جا به کاغذ چسبید. چشمانش خیره ماند و قطره‌های اشک، نرم و آرام، در آن‌ها غلتید. سرتاسر خلیج لرزید؛ فانوس دریایی لق خورد؛ و دکل قایق کوچک آقای کانر<sup>۲</sup> در مقابل او چون شمعی مومی زیر نور خورشید خم شد. خیلی سریع پلک زد. حوادث هولناک بود. دوباره پلک زد. دکل کمر راست کرد؛ امواج به‌قاعده شد؛ فانوس دریایی قائم شد. اما آن لک دیگر پخش شده بود.

خواند: «... راهی جز رفتن نبود.»

«خوب، اگر جیکب<sup>۳</sup> نمی‌خواد بازی کنه» (سایه آرچر<sup>۴</sup>، پسر بزرگش، روی کاغذ افتاد، سایه‌ای که روی ماسه‌ها به آبی می‌زد، و او از سرما مورمورش شد، تازه سوم سپتامبر بود)، «اگر جیکب نمی‌خواد بازی کنه» عجب لکه هولناکی! به‌حتم دیگر دیر شده.

گفت: «اون پسرک پردردسر کجاست؟ نمی‌بینمش. برو پیداش کن. بهش بگو فوراً

---

1. Betty Flanders

2. Mr. Connor

3. Jacob

4. Archer

بیاد.» بی توجه به آن نقطه، سردستی و تند نوشت: «...اما خوشبختانه، همه چیز مرتب و بر وفق مراد است، هر چند همگی مثل ماهی های چپیده در بشکه به هم چسبیده ایم، و مجبوریم کالسکه بچه را هم سرپا کنیم و برایش جا باز کنیم، و طبیعی ست که خانم صاحب خانه هم زیر بار نمی رود که...»

نامه های بتی فلندرز به ناخدا بارفوت<sup>۱</sup> این گونه بود، صفحات پر شمار، پوشیده از جای قطرات اشک. اسکاربرو<sup>۲</sup> با کورنوال<sup>۳</sup> هفتصد مایل فاصله دارد: ناخدا بارفوت در اسکاربروست. سیبروک<sup>۴</sup> مرده است. در برابر چشمان غرقه اشکش تمام کوب های باغچه با امواجی سرخ تاب برداشت، گلخانه درخشید، چاقوها در آشپزخانه مثل پولک برق زد و این ها همه باعث شد که خانم جارویس<sup>۵</sup>، همسر کشیش بخش، در لحظاتی که سرود نیایش به راه بود و خانم فلندرز بالای سر پسر کوچولوهایش خم شده بود، در کلیسا با خود فکر کند که عهد ازدواج مثل یک دژ مستحکم است، و بیوه زنان، تنهای تنها، در دشت های وسیع پرسه می زنند و سنگ ها را برمی دارند و ساقه های طلایی کاه جمع می کنند؛ موجوداتی بینوا، تنهای تنها، بی پشت و پناه. دو سال بود که خانم فلندرز بیوه بود. آرچر فریاد زد: «جی - کب! جی - کب!»

خانم فلندرز روی پاکت نوشت: «اسکاربرو» و خطی درشت زیر آن کشید. اسکاربرو زادگاهش بود؛ مرکز جهان هستی. اما تمبر؟ کیفش را زیرورو کرد؛ بعد کیف را پشت و رو بالا برد، و کورمال کورمال بر دامنش پی چیزی گشت، و همه آن حرکات را با چنان شور و حدتی انجام داد که چارلز استیل<sup>۶</sup>، با آن کلاه حصیری، نوک قلم مویش را از سطح بوم برداشت. قلم مو چون شاخک های حشره ای بی تاب می لرزید. آن زن داشت حرکت می کرد، واقعاً می خواست از جایش بلند شود، ای وای از دست او! مرد با حرکتی شتاب زده نوک قلم مویش را بر سطح بوم گذاشت و تکه رنگی سیاه و بنفش بر آن کشید. این کار برای نقاشی کردن آن چشم انداز لازم بود. بسیار محو و کم رنگ بود، رنگ های خاکستری، جاری در توده هایی

---

1. Barfoot  
2. Scarborough  
3. Cornwall  
4. Seabrook  
5. Mrs. Jarvis  
6. Charles Steele

قفایی رنگ، و ستاره یا گاکای ای سفید شناور در بالا، و طبق معمول بسیار محو و کم‌رنگ. منتقدان می‌گفتند بیش از حد کم‌رنگ است، چون او مردی گمنام بود که کارهایش بدون جنجال به نمایش گذاشته می‌شد، محبوب فرزندان خانم‌های صاحب‌خانه‌اش، با صلیبی بر زنجیر ساعتش، و اگر خانم‌های صاحب‌خانه از تابلوهایش خوششان می‌آمد، او بسیار خرسند و راضی می‌شد، و البته آن‌ها هم معمولاً از کارهای او خوششان می‌آمد.

آرچر فریاد زد: «جی - کب! جی - کب!»

استیل، ذله از سروصدا، اما با قلبی لبریز از عشق نسبت به بچه‌ها، با حالتی عصبی و آشفته، از حلقه‌های کوچک و تیره روی تخته‌شستی رنگ بر می‌داشت. وقتی آرچر با بیلی که پی خود می‌کشید، با اخم به آن آقای سال‌خورده عینکی از پشت سر او گذشت، استیل سری تکان داد و گفت: «برادرت رو دیدم، برادرت رو دیدم.»

استیل که قلم‌مویش را میان دندان‌هایش گرفته بود، تیوب رنگ زرد مایل به قهوه‌ای را فشرده و سری تکان داد و خیره به پشت پیکر بتی فلندرز، گفت: «اونجا، کنار صخره.»

آرچر بعد از دمی درنگ فریاد زد: «جی - کب! جی - کب!»

صدایش آستن حزنی عجیب و غیرعادی بود؛ رهیده از هرگونه ماهیت جسمانی، عاری از شور، بسته به عمق جهان، یگانه و یکه، بی هیچ پاسخی، شکسته بر سطح سخت صخره‌ها... این‌گونه بود آن صدا.

اخم‌های استیل در هم رفت؛ اما از جلوه رنگ سیاه خوشش آمد... همان رگه بود که مابقی رنگ‌ها را منسجم می‌کرد. «اوه، آدم تازه در پنجاه‌سالگی می‌تونه نقاشی کردن رو یاد بگیره! مثلاً تیسین!...» و پس از آنکه ته‌رنگ مناسب را یافت، سر بالا کرد و با وحشت بر فراز خلیج توده‌ای ابر دید.

خانم فلندرز بلند شد، با چند ضربه، ماسه‌های دو طرف روپوشش را تکاند و پتو آفتابی سیاهش را برداشت.

آن صخره از آن دست سنگ‌های فوق‌العاده سخت قهوه‌ای یا کم‌ویش سیاه بود که

۱. Titian: نقاش ایتالیایی (۱۴۸۸ تا ۱۵۷۶)، که برای استفاده از رنگ‌های پرشور و گرم و پس‌زمینه‌های خاص کارش مشهور است.

مثل موجودات نخستین از دل ماسه‌ها سر برمی‌آورند. با آن سطح سخت پوشیده از صدف‌های چسبنده و چین‌دار و رشته‌های تَنگ خزه‌های خشک، پسر بچه‌ها برای رسیدن به بالای صخره باید پاهایشان را واقعاً از هم باز کنند و احساس کنند که قهرمانند. اما آنجا، بر فراز صخره، چاله‌ای پر از آب با کف پوشیده از ماسه هست؛ با لکه‌ای لزج در کنار گودال، و چند صدف سیاه. ماهی‌ای به آن سوی چاله جست می‌زند. دنباله خزه‌های زرد-قهوه‌ای در آب می‌رقصند، و خرچنگی رنگ‌روشن، سنگین سنگین، از آب بیرون می‌آید...

جیکب به‌نحوا گفت: «اوه، یه خرچنگ بزرگ.» و با پاهایی ضعیف و سست بر بستر پوشیده از ماسه آب پا گذاشت. حالا! جیکب ناگهان دست در آب کرد. خرچنگ خنک و سبک بود. اما آب غرق ماسه بود، و جیکب که با گام‌های سنگینش آب را کدر کرده بود، سطل را پیش پایش گرفته بود و می‌خواست به جلو جست بزند که ناگهان پیش رویش زن و مردی بزرگ را دید که کاملاً بی‌حرکت، تنگ دل همدیگر، با صورت‌های بسیار سرخ بر روی زمین دراز کشیده بودند.

زن و مردی بزرگ (روز کار نیمه‌وقت بود.) بی‌حرکت، سرها روی دستمال‌های جیبی، کنار همدیگر، در یکی‌دومتری دریا دراز کشیده بودند، و دو یا سه مرغ نوروزی با حرکاتی زیبا امواج را رد می‌کردند و نزدیک نیم‌چکمه‌های آن‌ها می‌نشستند.

صاحبان آن دو صورت بزرگ و سرخ بر روی دستمال‌های جیبی به جیکب خیره شدند. جیکب هم از فراز سر به آن‌ها خیره شد. جیکب با احتیاط دسته سطلش را محکم گرفت و خیلی حساب‌شده پرید و ابتدا با گام‌هایی کم‌ویش سریع و با اکراه از آن‌ها دور شد، و سپس با پیش خیزدن و نزدیک شدن امواج، برای آنکه خیس نشود سریع‌تر و سریع‌تر رفت، و مرغ‌های نوروزی از مقابل او پر می‌کشیدند و بر هوا شناور می‌شدند و دوباره کمی آن‌سوتر بر زمین می‌نشستند. زنی سیاه و درشت‌اندام بر روی ماسه‌ها نشسته بود. و جیکب به‌سوی زن دوید.

جیکب با هر نفس پریده‌بریده‌اش، هق‌هق‌زنان می‌گفت: «دایه! دایه!»  
امواج گرد زن را گرفتند. زن صخره بود، پوشیده از خزه‌های دریایی‌ای که وقتی فشارشان بدهید، بقی صدا می‌دهند. جیکب گم شده بود.